

متن پرسش

با سلام استاد عزیز: اواخر حسی دارم نمی‌توانم بفهمم و شرحش دهم و نمی‌دانم چقدر بهش اصالت بدم، نمی‌دانم دقیقا کی شروع شد. شاید این جمله را به خودم نزدیک می‌بینم، که «جز این نمی‌توانم باشم». نمی‌دانم چیست چه حالی است. کم خوردن و کم حرف زدن برایم سخت بود ولی الان زیادیش برایم ملال آور است و نمی‌توانم پرخور و حرف باشم. شاغلم، منزلی دارم، خانواده دارم. احساس می‌کنم که تعریف کلی من شده تاریخ و مذهب و فرهنگ و سیاست و جز این نمی‌توان باشم و در فضای غیر این دست خودم نیست در فشار روحی هستم. بعد از چندین سال که به مسافرت رفتم فقط جایی که تاریخی و مذهبی است را می‌توانم در آن نفس بکشم. به اصفهان برای دیدار شما آمدم در آن چند روز انتخابم تخت فولاد بود و... اتفاقی به گلستان شهدا رسیدم سرمزار حاج حسین خرازی و چه وابستگی عجیبی پیدا کردم. استاد من از شهید شاید فقط نوشتن اسمش رو بلد بودم اما الان احساس می‌کنم که جز در فضای زندگی آنها روحم در فشار سختی است. دست خودم نیست جز این نمی‌توانم باشم. فقط در سر مزارها و قبرستان احساس آرامش می‌کنم. و داستان های دیگری که شاید فقط شما بفهمید. از شغل روزمره ام و سبک زندگی ام ناراحتم احساس می‌کنم در درونم عربده ای دارم که باید بر سر خودم و اطرافیانم که گرفتار مکر لیل و نهاریم بکشم. ببخشید مزاحم شدم.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: آری! باید جهان خود را جهانی قرار داد بسی گسترده‌تر از جهانی که انسان‌های دنیازده گرفتار آن هستند و حال با حضور در آن جهان به حکم «ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ» می‌توان در این جهان هم حاضر شد و با مردم حشر و نشر داشت ولی در نسبت با آن جهان، به همان معنایی که جناب مولوی در وصف پیامبر خدا دارد: «این یکی نقشش نشسته در جهان / و آن دگر نقشش چو مه در آسمان» موفق باشید